پيغام

پسر ِ خوب‌ام، ماهان

  پاشو

برو آن کوچه‌ي پاييني،

خانه‌اي هست که سکّو دارد

پيرمردي لاغر مي‌بيني

روي سکّوي دَم ِ خانه نشسته‌ست

با قباي قدک ِ گُل‌ناري;

غصه‌ي عالم بر شانه‌ي مفلوک‌اش

  پنداري.

شايد از چشمان ِ ترکمني‌ش

زودتر بشناسي‌ش.

مي‌روي پيش و

  بلند

(گوش‌هايش آخر

تازه‌گي قدري سنگين شده)

  مي‌گويي: «قورقومّي!»

سر تکان خواهد داد

با تاءثر به تو لبخندي خواهد زد

و تو را خواهد بوسيد،

و تو آن وقت به او خواهي گفت

نوه‌ي کوچک ِ من هستي و اسم‌ات ماهان

و برايش از من پيغامي داري.

(خود ِ او اسم‌اش مختوم‌قلي‌ست

سعي کن يادت باشد.)

بعد، از قول ِ من

  اين‌ها را

يک‌به‌يک خدمت ِ او خواهي گفت:

ــ آه، مختوم‌قلي

اين چه روياي شگفتي‌ست که در بي‌خوابي مي‌گذرد

بر دو چشم ِ نگران ِ من؟

اين چه پيغام ِ پُراز رَمز ِ پُراز رازي‌ست

که کشد عربده بي‌گفتار

اين‌چنين از تَک ِ کابوس ِ شبان ِ من؟

خواب ِ سنگين ِ پريشاني‌ست

ليک اشارت به مجازش نيست

به گمان ِ من.

خواب مي‌بينم

چند تن مَرديم

  در ظلمت ِ قيرين ِ شبان‌گاهي

که به گورستاني بي‌تاريخ

پِي ِ چيزي مي‌گرديم.

شب ِ پُررازي‌ست:

ظلماتي راکد

در فراسوي مکان،

و مکان

  پنداري

مقبره‌ي پوده‌ي بي‌آغازي‌ست

در سرانجام ِ زمان.

ديرگاهي‌ست زمين مُرده‌ست

و به قنديل ِ کبود

روشنان ِ فلکي

در فساد ِ ظلمات افسرده‌ست.

ما وليکن

  گويي مي‌دانيم

که به دنبال ِ چه‌ايم،

ليک اگر چند بدان

نمي‌انديشم

در عمل گويي مرداني هستيم

کز اراده‌ي خود پيش‌ايم.

راستي را

  هر چند

شعله‌ي سردي آن‌سان که بر آن بتوان انگشت نهاد

سبب ِ غلغله‌ي جوشش ِ ما نيست،

هيچ انگيزه‌ي بيرون و درون نيز

مانع ِ کوشش ِ ما نيست:

بيل و کج‌بيل و کلنگ

بي‌امان در کار است

تا ز رازي که به کشف‌اش مي‌کوشيم

پرده بردارد.

(آه، مختوم‌قلي

بارها ديده‌ام اين رويا را

با سري خالي

با نگاهي عُريان.)

□

ناگهان

مدخل ِ سردابي

  آنک!

(همه‌گي

مات و حيرت‌زده در يک‌ديگر مي‌نگريم.

نه، غلط بودم آن‌گاه که گفتم مي‌دانستيم

که به دنبال ِ چه‌ايم!)

مشعلي بر مي‌افروزم

مي‌خزم در سرداب

و بدان منظر ِ خوف

چشم برمي‌دوزم:

خفته بر چربي و پوسيده‌گي‌ تيره‌مغاک

پدران‌ام را مي‌بينم يک‌يک

مُرده و خاک‌شده،

استخوان‌ها همه‌گي از پي و گوشت

رُفته و پاک‌شده.

چشم‌هاشان را مي‌بينم تنها

  که هنوز

زنده است و نگران مي‌گردد

در ته ِ کاسه‌ي خشکيده‌ي خويش.

من به زانو در مي‌آيم

و سرافکنده به‌زاري مي‌گويم:

«پدران، اي پدران!

نگراني‌تان از چيست؟

ما خطاهامان را معترف‌ايم.

به مکافات ِ خطاهاست که اکنون اين‌سان سرگردانيم

در زمان‌هايي مجهول

به دياري همه هول

به فضايي همه بيم

وزن ِ زنجير کمرهامان را مي‌شکند

زخم‌هاي تن ِمان خون مي‌بارد

و چنان باري از خفّت‌مان بر دوش است

که نه اشکي بر چشم توانيم آورد از شرم

و نه آهي بر لب از بيم...

نگراني‌تان از چيست؟

ما خطاهامان را معترف‌ايم

و به جبران ِ خطاهامان مي‌کوشيم.»

پدران

  اما

    در پاسخ

با نگاهي از نفرت

سوي من مي‌نگرند

ــ با نگاهي که به آهي مي‌ماند ــ

و به آرامي

  در کاسه‌ي سر

چشم‌هاشان را

  مي‌بينم

    (انگورک ِ چندي از قير)

که به حسرت مي‌جوشد

مي‌کشد راه و فرومي‌چکد آهسته به خاک

و به حسرت مي‌ماسد ــ

و تمام!

□

همه رويايم اين است.

شايد اين رويا اخطاري باشد.

شايد اين رويا مي‌گويد کفاره‌ي ناداني ما چندان سنگين است

که به جبران‌اش ديري بايد

هر زمان منتظر ِ فاجعه‌يي ديگر باشيم.

من نمي‌دانم تعبيرش چيست

يا اشارت به چه دارد، اما

همه‌ي زنده‌گي من شده اين وحشت

  اين کابوس

    اين تکرار.

با خودم مي‌گويم:

«قصه‌ي بي‌سروته!

من نبايد در فکرش باشم.

علت‌اش معلوم است:

بس‌که لاينقطع از مُرده و از قاري

بس‌که لاينقطع از گور و کفن، مرگ و عزاداري

  شايد

صبح تا شام سخن مي‌گويند...

نه،

با کمي کوشش

از خاطره پاک‌اش خواهم کرد!»

اما

لحظه‌يي ديگر

  اين رويا

    باز ازنو!

لحظه‌يي ديگر و

  پيمودن ِ اين راه ِ دراز

    از نو!

□

راستي را

  مختوم

من به تقدير و به پيشاني و اين‌گونه اباطيل

  ندارم باور.

اگر از من شنوايي داري

  مي‌گويم

هر کسي قطره‌ي خُردي‌ست در اين رود ِ عظيم

که به تنهايي بي‌معني و بي‌خاصيت است،

و فشار ِ آب است

  آن ناچاري

که جهت‌بخش ِ حقيقي‌ست.

ابلهان

  بگذار

    اسم‌اش را

      تقدير کنند.

□

حرف ِ من اين است:

قطره‌ها بايد آگاه شوند

که به هم‌کوشي

  بي‌شک

مي‌توان بر جهت ِ تقديري فايق شد.

بي‌گمان ناآگاهي‌ست

آنچه آسان‌جو را وامي‌دارد

که سراشيبي را

نام بگذارد تقدير

و مقدّر را

  چيزي پندارد

که نمي‌يابد تغيير.

رود ِ سردرشيب اين را مفت ِ خود مي‌شمرد;

رود ِ سردرشيب

به همين ناآگاهي زنده‌ست،

و به نيروي همين باور ِ تقديري

زنده و تازَنده‌ست.

اين‌چنين است که ما هم ــ من و تو ــ

سرنوشتي اين‌سان مي‌يابيم:

تو

  غمين و ماءيوس

مي‌نشيني ساعت‌ها

سر سکّو

  جلو ِ خانه‌ي تاريک‌ات

غرق ِ انديشه‌ي بي‌حاصلي اين همه سال

که چه بيهوده گذشت;

و من

  اين گوشه

    در اين فکر ِ عبث

که بيابم جايي هم‌نفسي:

غم‌گُساري که غمي بگذارم با او

باري از دل بردارم با او.

و در اين ساعت

  رود

سرخوش از باور ِ تقديري‌ آسان‌جويان

همچنان در تک و در تاز است;

که چنين باور

  تا هست

عمر ِ آن بهره‌کش ِ قحبه دراز است.

□

آه، مختوم‌قلي

  من گه‌گاه

سردستي

  به لغت‌نامه

    نگاهي مي‌اندازم:

چه معادل‌ها دارد پيروزي! (محشر!)

چه معادل‌ها دارد شادي!

چه معادل‌ها انسان!

چه معادل‌ها آزادي!

مترادف‌هاشان

چه طنين ِ پُروپيماني دارد!

واي، مختوم‌قلي

  شعر سرودن با آن‌ها

چه شکوه و هيجاني دارد!

نه!

من نمي‌خواهم باشم

  تنها

نوحه‌خواني گريان. ــ

  مي‌بيني؟

کار ِ من اين شده است

که بيايم به اتاقم هر شام

و به خاموشي خورشيدي ديگر

کلماتي ديگر گريه کنم.

گاه با خود مي‌گويم:

  «سهم ِ ما

    پنداري

      شادي نيست.

لوح ِ پيشاني ما مُهر ِ که را خورده؟ خدا يا شيطان؟»

باز مي‌گويم:

«هرچند

دائماً مرثيه‌يي هست که بنويسي

يا غريو ِ دردي

که دل‌ات را بچلاند در مشت‌اش،

و به هر حالي

هست

دائماً اشک ِ غمي گُرده‌شکن در چشم

که سراپاي جهان را لرزان بنگري از پُشت‌اش ــ

هرچند

نابه‌کاراني هستند آن‌سو

(چيره‌دستاني در حرفه‌ي «کَت‌بسته به مَقتَل بردن»)

و دليراني دريادل اين سو

(چربدستاني در صنعت ِ «زيبا مردن») ــ

همه‌جا هست اگر چند

  (به خود مي‌گويم باز)

پُل ِ متروکي بر بستر ِ خُشک‌آبي

در يکي جاده‌ي کم آمدوشد

که پسين‌منزل و پايان ِ ره ِ مردم ِ دريادل باشد،

باز

زير ِ پُل

دريا

  از جوش نمي‌ماند

زير ِ پُل

  دريا

    پُرصلابت‌تر مي‌خواند.»

□

روزگاري

  با خود

دردمندانه مي‌انديشيدم

که پيام از توفان‌ها نرسيد

و نسيمي که فرازآمد از گردنه‌هاي صعب

بر جسدهايي بيهوده وزيد ــ

به جسدهايي

  آونگ

بر اميدي موهوم‌ـ

ليک اکنون ديگر

  مختوم

من هراس‌ام نيست

اگر اين رويا در خواب ِ پريشان ِ شبي مي‌گذرد

يا به هذيان ِ تبي

يا به چشمي بيدار

يا به جاني مغموم...

نه

من هراس‌ام نيست:

ز نگاه و ز سخن عاري

شب‌نهاداني از قعر ِ قرون آمده‌اند

  آري

که دل ِ پُرتپش ِ نورانديشان را

وصله‌ي چکمه‌ي خود مي‌خواهند،

و چو بر خاک در افکندندت

  باور دارند

که سعادت با ايشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!

من هراس‌ام نيست،

چون سرانجام ِ پُراز نکبت ِ هر تيره‌رواني را

که جنايت را چون مذهب ِ حق موعظه فرمايد مي‌دانم چيست

خوب مي‌دانم چيست.

۲۰ تير ِ ۱۳۶۰